Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل سی و هشتم

مشکلات پدیدار میشوند

هونگشائو هرگز نباید دنبال او می آمد.این او بود که هونگشائو را رنج داد.

لی چینگ چیان فقط چشمان باریک و بادامی مرد را که اندکی به بالا متمایل شده بود به یاد داشت. چشمانی که گویی با مه رودخانه مستور شده بود.

مرد با نگاه خود کلبه کوچک و فقیرانه را کاوید و بعد از انکه مطمئن شد هیچ بازمانده دیگری وجود ندارد به لی چینگ چیان و برادرش کوچکش نگاه کرد.

لی چینگ چیان سرش را بلند کرد و با بهت به تهذیبگر سبزپوش خیره شد.برادرش هنوز بلند بلند گریه میکرد،خیلی کوچک و ضعیف بود و در تب میسوخت.انگار حتی او هم در این سن میدانست که چه اتفاق مصیبت باری را متحمل شده اند، که دیگر پدری نیست تا برایش سنجاقک های بامبویی بسازد و دیگر مادری ندارد تا با محبت بینی اش را نیشگون بگیرد.....

تهذیبگر سبزپوش قبل از رفتن مدتی انها را نگریست، مردمک چشمانش از داخل ان ماسک طلایی پایین چرخید. مدتی فکر کرد و سپس یک بطری دارو به همراه چند تکه نقره بیرون اورد وگفت:«این دارو میتونه بیشتر بیماری های عادی رو درمان کنه، برای برادرت نگهش دار.»

سپس بدون هیچ حرف دیگری رویش را برگرداند و از خانه بیرون رفت.

لی چینگ چیان برای مدتی بی حرکت ماند اما ناگهان به خود امد، به سرعت دارو و نقره را برداشت و بیرون دوید؛زمین با اجساد سیاهپوش فرش شده بود و مرد به دنبال دیگر بازماندگان میگشت.

لی چینگ چیان در کنارش زانو زد و فریاد کشید:"دا-گه گه!"

مرد سبزپوش برگشت و از پشت ماسک او را نگاه کرد.

«دا-گه گه، لطفا، لطفا مارو با خودت ببر!»

مرد همچنان سکوت اختیار کرده بود.

چشمان لی چینگ چیان از گریه سرخ شده بود و بغض راه گلویش را بسته بود.
«ما همیشه در حال فرار بودیم، همیشه..... اما مامان و بابا هنوز....هنوز....» همان طور که میگریست التماس میکرد «دا-گه گه، خواهش میکنم.....»

اما در اخر مرد سبزپوش انها را با خود نبرد.فقط یک کتابچه تهذیبگری شمشیر به او داد و گفت که این سبک شمشیربازی ضعیف است و برای خودش بلا استفاده است،اما اگر لی چینگ چیان با جدیت روی ان کار کند، شاید بتواند با استفاده از این کتابچه راهنما فن شمشیربازی خودش را ابداع کرده و به درستی از خود دفاع کند.

حالا که لی چینگ چیان صورت گریان و کثیف هونگشائو را میدید و التماس هایش را میشنید، ناگهان احساس کرد خود گذشته اش را میبیند، همان قدر درمانده و همان قدر ناامید...

در اخر اهی کشید و به سمت هونگشائو برگشت«بلندشو.»

«....!» هونگشائو را با چشمانی حیران و اشکبار به او خیره شد و چندباری بغضش را فرو داد.

«تو رو همراه خودم میبرم.اما اگر تو راه به یه جای خوب رسیدیم، جایی که تو بتونی بمونی،دیگه نگهت نمیدارم.»

برای هونگشائو اصلا مهم نبود. او صورت کوچک خود را پاک کرد و اب بینی اش را بالا کشید و لبخند زد.او افراد زیادی را دیده بود و میدانست لی چینگ چیان انسانی خوش قلب است. اگر اکنون او را رها نکرده بود در اینده هم اینکار را نمیکرد. پس با شور و خوشحالی مثل جوجه ای که به دانه نوک میزند سرش را تکان داد.
«هر چی دا-گه گه بگه!»

روز اول مطیع و سربزیر بود اما روز سوم این طرف و ان طرف میپرید، از درخت بالا میرفت و روی زمین غلت میزد.

در سال سوم او دیگر دختری خودسر و غیرقابل کنترل شده بود. هر کاری لی چینگ چیان میکرد او نیز انجام میداد و رفتارش اصلا شبیه قولش نبود.

هونگشائو اشتهای زیادی داشت و خیلی غذا میخورد، هر وقت لی چینگ چیان متوجه می شد ظرف برنجشان دوباره خالی ست به او که دور حیاط به دنبال سگ میدوید نگاه میکرد،با لذت آه می کشید و با لبخندی ملیح سرش را تکان میداد.

خوشبختانه مدتها پیش ادیبی پیر و مهربان برادرش را به عنوان شاگرد پذیرفته بود. وگرنه، اگر مجبور میشد شکم یک نفر دیگر را نیز سیر کند واقعا به دردسر میفتاد.

هونگشائو قبلا راجب این قضیه از او پرسیده بود:«دا-گه گه، تو خیلی قدرتمندی. چرا بعد از کشتن شیاطین از مردم یکم پول قبول نمیکنی؟»

لی چینگ چیان جواب داده بود:« چون اونا هم فقیرن....»

«اما تو میتونی بری برای مردم پولدار هیولا بکشی.»

در ان زمان او هنوز فن شمشیر شکافنده اب را ابداع نکرده بود و فقط می توانست فرم ها را از روی کتابچه راهنمای تهذیبگر سبز پوش تقلید کند. خندید و گفت: «اولا که هنوز مهارتم به اندازه کافی بالا نیست.» ژست اغراق امیزی برای هونگشائو گرفت و ادامه داد:«دوما، افراد زیادی هستن که میخوان برای ادمای پولدار کار کنن. اما چندان کسی نیست که حاضر باشه مشکلات کشورهای کوچیکی مثل لیچونو حل کنه.»

هونگشائو همانطور که نان بخار پز را با ملچ ملوچ میجوید سر تکان داد:
«درسته! تو ادم خوبی هستی!»

لی چینگ چیان با کمرویی لبخند زد و گفت:«کسی که اون موقع منو نجات داد هم ادم خوبی بود،نمیدونم کیه اما همیشه دلم خواسته یه تهذیبگر مثل اون بشم. اما...قطعا نمیتونم به قدرتی که اون داشت دست پیدا کنم و احتمالا... ...همیشه همینطور فقیر و ضعیف میمونم.»

هونگشائو از این حرف خوشحال نشد. نان بخار پز را با دهانش نگه داشت و یک دایره بزرگ با دستانش درست کرد و با دهان پر شروع به حرف زدن کرد:«نه، داگه از همه قوی تره! داگه انقدر... انقدر....» او سخت تلاش کرد تا با استفاده از بازوانش دایره را بزرگتر کند «انقدر قویه!»

لی چینگ چیان با صدای بلند خندید و سرش را نوازش کرد.
«اگه بیشتر از این حرف بزنی نون از دهنت میفته.»

هونگشائو نان بخار پز را گاز زد و همانطور که با خنده ای گشاد دندان نمایی میکرد با خوشحالی چرخید و پاهایش را به رقص دراورد.کفشهایی با گلدوزی های طلایی که لی چینگ چیان با صدف های حقیرانه خود خریده بود به پا داشت. انقدر آنها را با احتیاط میپوشید و تمیز و زیبا نگه میداشت که بعد از این همه سال، هنوز نو بنظر میرسیدند.

لی چینگ چیان و هونگشائو اینطور سفر میکردند، هر جا که میتوانستند کارهای خیرخواهانه انجام میدادند و با یکدیگر به تمرین شمشیربازی میپرداختند.

رویا تصویری را نشان داد که هونگشائو از درخت بالا رفته بود و ان را برای پایین ریختن میوه ها محکم تکان میداد. لی چینگ چیان زیر درخت ایستاده بود، از یک سر درد خفیف رنج میبرد و نوعی علاقه خفقان اور رنج میبرد، با اینحال همه چیز رنگ ارامش داشت.مو شی به لبخند درخشان انها که همچون انعکاسی زیبا اما شکننده بنظر میرسید نگاه میکرد و میدانست این نوع زندگی ارام و بی دردسر پا برجا نمی ماند و پایانی تلخ انتظار انها را میکشد.

ان دختر لی چینگ چیان را ترک میکرد. لی چینگ چیان مشهور میشد و سپس میمرد و دراخر به یک روح شمشیر شیطانی تبدیل میشد.

چه چیزی این حوادث را رقم زده بود؟

تصاویر رویا مرتب تغییر میکردند. پرده اسرار به تدریج کنار رفت و حقیقت برهنه پشت خود را اشکار ساخت.

رویا روزی در اواخر بهار را نشان داد.

هونگشائو بیمار بود.

در آن زمان آنها تازه از کنار یک روستای کوچک در نزدیکی پادشاهی لیائو عبور کرده بودند. سرزمین های پادشاهی لیائو همیشه با لایه ای از انرژی شیطانی دربرگرفته شده بود که با تغییر فصل بهار به تابستان، این لایه ضخیم تر میشد. هونگشائو برحسب اتفاق با بخار سمی شیطانی الوده شد. در بستر بیماری افتاد و دیگر نتوانست از جا برخیزد و به سرعت لاغر و رنگ پریده شد.

لی چینگ چیان همه جا به دنبال پزشک گشت، اما داروی این نوع بیماری بسیار گران بود.حتی افراد عای هم از پس هزینه ان برنمیامدند چه رسد به انسان فقیری مثل لی چینگ چیان. پزشکان بارها و بارها از دیدار با او امتناع ورزیدند و با خشونت و نامهربانی با او رفتار کردند:«اگه دارو رو میخوای، اول پولشو بده. هر روز یه عالمه مریض مثل این هست. اگه به همین اسونی بود که تو فکر میکنی، الان به اندازه کافی گیاه دارویی نبود.»

گرچه رفتار انها حقیرانه بود اما مو شی میدانست که حرف هایشان اشتباه نیست.

دارویی که برای درمان این نوع بخار سمی مورد استفاده قرار می گرفت کمیاب بود و به سختی فراهم میشد و هر کشور روش های خاص خود را برای محدود کردن مصرف ان داشت. به عنوان مثال،در چونگهوا تنها اشراف زادگان می توانستند آن را خریداری کنند و به همین دلیل گو مانگ در آن زمان مجبور شد بخاطر خرید دارو برای مردم روستا از نام مورونگ لیان استفاده کند.

پادشاهی لیائو کمی بی قید و بند بود و به اصل و نسب توجهی نمیکرد و فقط به پول اهمیت میداد.

لی چینگ چیان پولی نداشت.

او کنار بستر هونگشائو نشست.هونگشائو همچون یک گل پژمرده به نظر و دیگر جانی در تنش نمانده بود که مثل قبل جیغ بکشد و بالا و پایین بپرد. تنها میتوانست با چشمان سرخ و متورم خود نگاهش کند و لبهایش را با ضعف تکان دهد.

لی چینگ چیان با ملایمت پرسید:«چی میخوای بگی؟»

هونگشائو دوباره لبهایش را جنباند.

لی چینگ چیان سرش را به او نزدیک کرد و پس از مدتی صدای ضعیفش را شنید که او را دست میانداخت:«هه هه، الان که دیگه کم غذا میخورم، میتونم برای لی-داگه پول پس انداز کنم....»

آن روز،لی چینگ چیان تا وقتی که به خواب رفت کنارش ماند،از کلبه نی کوچک بیرون آمد و روی پله ها چمباتمه زد و مدتی را با حالی گیج و خراب سپری کرد. دیگر نتوانست طاقت بیاورد،در خود جمع شد و شروع به گریستن کرد. او می ترسید با صدای بلند گریه کند، اول اینکه مردان نباید گریه کنند،[1] دوم اینکه نمی خواست هونگشائو را که به سختی به خواب رفته بیدار کند.

با خود فکر کرد *باید چیکار کنم؟*

باید چه میکرد؟

[1] هیچ باید- نبایدی وجود نداره و هیچ اشکالی نداره مردا گریه کنن. گریه مال انسانه :)

او واقعا به اندازه ای هونگشائو میگفت قوی نبود. او به تهذیبگر سبز پوش تبدیل نشده بود،حتی نتوانسته بود از دختر کوچکی که در سفرها همراهی اش میکرد محافظت کند.او به غیر از خیالات خام و سخنان پوچ هیچ چیز نداشت.

دیدن این صحنه ها قلب مو شی را به درد میاورد، با اینحال می دانست این اتفاقات مدتها پیش رخ داده و سرنوشت آنها دیگر قابل تغییر نیست.

رویا همچنان جلو میرفت. چینگ چیان جوان با گیجی و درماندگی در شلوغ ترین بازار های پادشاهی لیائو گشت و چیزهای کوچکی که میتوانست را فروخت تا برای هونگشائو مقداری[۲]دارو را تهیه کند و زمان باهم بودنشان را طولانی تر سازد.

تا الان فقط کمی دیگر برایشان باقی مانده بود. فردا چطور؟ چه کاری از دستشان برمیامد؟

"بیاید، بیاید! همه با دقت نگاه کنید! شرایط خیلی خاصن! تقلب نکنید!"

از گوشه بازار صدای طبل و همهمه به گوش رسید. هونگشائو همیشه عاشق این نوع فضای شلوغ و پرسرو صدا بود،و هر وقت انها به طور اتفاقی به چنین جای برمیخوردند،لی چینگ چیان را به دنبال خود میکشید تا به اطراف نگاهی بیندازد.

لی چینگ چیان ناگهان از روی عادت به ان طرف رفت، گویی هنوز هونگشائو انجا بود و دم گوشش پچ پچ میکرد و درحالیکه که استین هایش را میکشید بالا و پایین میپرید، و غر میزد که نمیتواند ببینید و مردم راه را بسته اند.

---

[۲] دوستان اینجا گفته بود هفت قسمت دارو تهیه کرده (مطمئن نیستم منظورش دقیقا چی بوده، ترجیح دادم اینطور بنویسم.)

لی چینگ چیان برای لحظه ای مات و مبهوت به روبه رویش خیره ماند. وقتی به خود امد و میخواست برود صدای فریاد گروهی از مردم را شنید.

«واقعا انقدر پول میدن؟!»

«گوئوشی واقعا جسوره.خدای من!حسادت برانگیزه.»

کلمه *پول* قبلا برای لی چینگ چیان مثل صدای وزش باد بی اهمیت بود. اما حالا هر وقت ان را میشنید احساس میکرد هزاران سوزن تنش را سوراخ میکنند. سرش را چرخاند،جلوتر رفت و با چشمانی روشن انجا را نگریست.

تهذیبگر برجسته پادشاهی لیائو بر بلندی جلو و عقب میرفت و برای جلب توجه بر طبل میکوبید و پشت سرش یک تصویر ابریشمی به طول حداقل سه نفر اویزان بود. بر روی ان تصویر زنی زیبا و دلربا نقاشی شده بود که یک علامت تولد در گوشه چشمش دیده میشد و در کمال تعجب از این زاویه بسیار شبیه هونگشائو به نظر میرسید.

لی چینگ چیان اندکی شوکه شد. صدای تهذیبگر را شنید که پیوسته فریاد میزد: «گوئوشی اراده ستارگان رو خونده! همه دخترانی که شبیه این هستن، ظاهری دارن که برای پادشاهی لیائو رونق و شکوفایی به ارمغان میاره! همه کسانی که این ویژگی هارو داشته باشن،در قصر پذیرفته می شن!»

همانطور که فریاد میزد *دنگ دنگ* بر طبل کوبید.

«اگر دختر انتخاب بشه، راهبه قصر می شه و خانواده اون هزار صدف طلا میگیرن.»

«ما فعلا برای اینکار فقط داوطلبارو قبول میکنیم.کسایی که میخوان برای بازرسی برن اون پشت!»

کف دستان لی چینگ چیان عرق کرده بود،سیب گلویش بالا پایین میرفت و چشمانش هم با درد و هم با امیدواری گشاد شده بود.بدون توجه به رفتار بد شخص مقابلش، از نزدیک سوال کرد:«پس، پس اگر با دختر بخار شیطانی الوده شده باشه، شما.... شما بازم....»

«مگه من نگفتم اگه واجد شرایط باشه کافیه؟ خب الوده شده که شده! مگه با یکم دارو دوباره خوب نمیشه؟! این دیگه چه سوال چرندیه که میپرسی! اگه یکیو داری که شبیه اینه، بیارش اینجا نشونمون بده! اگرم به اندازه کافی شبیه نیس، گمشو! راهبه ها شرایط خاصی دارن!»

تهذیبگر با لحنی تند ادامه داد:«گدای بی مصرف، وایساده اینجا زر زر میکنه!»

لی چینگ چیان در شوک باقی ماند.

اره درسته....

این دیگر چه سوالی بود؟ مسمومیت با بخار شیطانی که بیماری غیرقابل درمانی نبود. درست همانطور که تهذیبگر گفت، تنها چیزی که نیاز داشتند مقداری معجون معنوی بود.

ان تهذیبگر به راحتی میتوانست چیزی را بدست اورد که او با بیرون کشیدن قلبش هم نمیتوانست.

همانطور که او گفت لی چینگ چیان فقط موجودی به درنخور بود که حتی نمی توانست جان دختری را که دوست دارد را نجات دهد.

یک گدای بی مصرف.

هونگشائو هرگز نباید دنبال او می آمد.

این او بود که هونگشائو را رنج داد.

لی چینگ چیان به آرامی به سمت کلبه کوچک به راه افتاد، بیش از حد در فکر فرو رفته بود اما در عین حال به هیچ چیز فکر نمیکرد.صاحب دکه ای برای فروش اجناس خود در گوشه خیابان را جار میزد.«سنجاق سر های یشمی و مرواریدی، گردنبندهای گوهرنشان گل طلایی، رژ و سرخاب و کلی چیزای دیگه، همه بیاین یه نگاه بندازین -»

لی چینگ چیان کنار دکه توقف کرد و خواست از نزدیک نگاهی بیندازد، اما بخاطر جیب های خالی اش جرات جلو رفتن نداشت.

فروشنده متوجه او شد و لبخند زد.«برادر کوچیک،میخوای برای عزیز دلت یه چیزی انتخاب کنی؟»

کلمه "عزیز دل" همچون خنجری بود که به روح او زخم میزد.

لی چینگ چیان در حالت گیجی با اشتیاق به جلو کشیده شد. «نگاه کن، بهترین سنجاق سر های طلا و یشم از سوئیه،[۳] ببین چقدر براق و قشنگن ...»

---

[۳] سویاب یا سوی‌آب یا اردوکند نام شهری باستانی بوده در سر راه ابریشم. در زبان چینی این شهر را سوئیه می‌خونن و در دره رود چوی در قرقیزستان کنونی (جاییکه می هانشوئه ها اهلشن!) قرار داشته.

«من..... من اونقدر پول ندارم.....»

«انقدر پول نداری؟» فروشنده برای لحظه ای شوکه شد، لبهایش را جمع کرد اما باز به او لبخند زد.«اشکال نداره، اشکال نداره. بیا به جنسای ارزون تر یه نگاه بنداز. بوی این سرخاب عالیه، دستور العملش از مادر بزرگم بهم رسیده، قیمتش خیلی مناسبه، فقط بیست صدف سفید.»

درون کیسه پول لی چینگ چیان فقط سه صدف سفید بود.

فروشنده با دیدن ظاهر فقیرانه لی چینگ چیان ساکت شد،سرتاپایش را برانداز کرد و وقتی متوجه لباس های وصله پاره اش شد،لبخند روی صورتش کم کم از بین رفت.

با اینحال با اکراه یک گل پارچه ای کوچک که هم جنس نامرغوبی داشت و هم با بی سلیقه درست شده بود، بیرون اورد و با بی توجهی آن را جلوی لی چینگ چیان انداخت:«پس این چطوره؟پنج صدف سفید.»

او چشمان باد کرده خود را بالا آورد تا نگاهش کند.

«دل خانم کوچولو تو شاد کن، انقدر خسیس بازی درنیار.»

لی چینگ چیان احساس شرمساری کرد و سرش را پایین انداخت تا بی صدا از انجا برود.

فروشنده شوکه شد و با خود فکرکرد بعد از انکه این همه وقت را با حرف زدن با این ادم هدر داده، او حتی حاضر نیست پنج صدف سفید خرج کند!؟ ناگهان عصبانی شد و بدون توجه به مردم اطرافش بر سر لی چینگ چیان که سعی میکرد از انجا

دور شود فریاد کشید:«حرومزاده عوضی، منو مسخره کردی؟ میخوای مفت و مجانی دختر بهت بدن؟ فکر کردی خیلی خوبی؟ اگه پول نداری بیخود میکنی میای بیرون ولگردی و جلوی کار و کاسبی ملتو میگیری! زارت!»

لی چینگ کیان احساس کرد پشتش آتش گرفته، سرش را پایین انداخت و با عجله از زیر نگاه های خیره مردم فرار کرد.

سرانجام از شهر خارج شد و تماشاگران را پشت سر گذاشت، اما هنوز احساس میکرد به پس گردنش سیلی زده اند و او دیگر هرگز نمی تواند سرش را بلند کند. با گام های لرزان پیش رفت، به معبدی در حومه شهر رسید و با دلی پر از غصه همانجا نشست و صورتش را با دستانش پوشاند.

او ساعتها هماجا نشست. انقدر نشست که وقتی به کلبه نی برگشت، دیگر غروب شده بود.

هونگشائو روی تخت به پهلو رو به در خوابیده بود. او به آرامی چشمانش را بسته و گونه هایش از تب قرمز شده بود.به محض شنیدن صدای پای لی چینگ چیان، به سرعت برخاست و با چشمان گرد و گربه مانندش به او خیره شده و با به سختی تا جایی که می توانست بلند صدایش زد:«داگه ....»

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: دختر کوه قربانی (متربعم:چپترای اینده خیلی طولانی تره!)

منو دفن نکن.... به من دروغ نگو .... نمی خوام بمیرم .....

منو دفن نکن ... به من دروغ نگو .....

من نمی خوام بمیرم! نمی خوام بمیرم!

«داگه برگرد و یبار دیگه نگام کن .....من میخوام درست ازت خداحافظی کنم...»

«هونگشائو!!؟»